

و من مخصوصاً لذت می برم که این چند کلمه آخر امشب خود را بنام او حلاوت  
 بیخشم و از دور سلامی باو برسانم و او پروفیسر محمد اکبر منیر شاعر جوان  
 بلند قریحه ایست که هنوز گوشه‌های آقایان اعضای انجمن ادبی ایران از آن لحن  
 شیرین شعر خواندن او محظوظست .

بقلم اشراق خاوری

بقیه از شماره قبل

## ( تاریخ لمیا )

فضل پنجاه و یکم — یعقوب بن کاسی

پیر مرد پیش رفته حلقه آهنینکه در میان در بود بحرکت آورده در  
 بگوید دربان از در یچه کوچکی که بر فراز در بود سر بر آورده گفت کیست ؟  
 پیر مرد گفت میهمانی است میخواست با استاد یعقوب ملاقات کند دربان بدقت  
 چشم بکوچه افکنده لمیا را بدید و از حسن اندام و رشاقتمت و متعجب شده  
 با سرعت بیامد در بگشود و گفت آقای من درون آی استاد در منزلت پس از  
 آن در را تمامی بگشود و خود بیکطرف استاد تالمیا وارد شود لمیا پس از بدرود  
 و خدا حافظی با کاروانسرا دار داخل منزل شد پیر مرد سر ایدار بازگشت و از  
 اخلاق و آداب حسنه این مسافر و سخاوت وی بی نهایت متعجب بود چون لمیا  
 وارد شد دربان او را بر زبر سکوئی که در کرباس بود نشانیده خود رفت تا  
 یعقوب را اطلاع دهد پس از لحظه یعقوب را شنید که بدربان می گوید کجاست ؟  
 دربان گفت بر در منتظر است یعقوب خود آمده و لمیا احترام او را پخواست  
 یعقوب با خوشروئی او را تلقی نموده گفت آفرین بر میهمان کریم محترم ما .  
 فرما بنشین آنکاه یعقوب در مقابل لمیا بر زبر کرسی نشسته و از نظافت جیامه

لمیا شگفتی داشت لمیا در رخسار یعقوب دقیق شده ویرا مرد پیری یافت که جبهه و عمامه کوچکی بر تن و سر آراسته و دو گیسو از دو بنا گوش آویخته دارد و از هیئت و شکل بینی او آشکار است که از آل اسرائیل میباشد ولیکن شراره چشمانش بر شدت ذلوت و وحدت فکرش گواهی میداد لمیا خواست از وی برای صحبت مکان خلوتی در خواست کند و پیش از آن که بسخن اید یعقوب گفت از کجا میائی؟ لمیا گفت از شهر دوری آمده ام آیا اجازه میدهی که بمکان خلوت رویم یعقوب گفت ما اینک در خلوتیم لمیا گفت مقصود آنست که کسی مارا نبیند و سخن ما را نشنود یعقوب از آنچه لمیا دریافت که از بلاد مغرب است و از اولین نظر چنان پنداشت که *بيك المعز لدين الله* باید باشد چه از آنروز که نامه بخلیفه نوشته بود جوابرا تا کنون منتظر بود پس از لحظه برخاسته در جلو لمیا روانه شد و او را نیز اشارت بر رفتن کرد تا در مکانی خلوت در آیند این دو نفر از باغ بسیار بزرگی گذشته و از پله کانی بر قراز ایوانی رفته باطاق خلوتی داخل شدند یعقوب با دربان گفت کسیرا بار ورود ندهد این اطاق بقایچه های قیمتی مفروش و در هر کنار نشیمنی نرم افتاده بود یعقوب مهمان خود را بنشستن خواند و خود در مقابل او قرار یافته بدقت در او مینگریست مگر بداند از این خلوت غرض چیست و چه امری ظاهر خواهد شد لمیا گفت *من بيك امير المؤمنين المعز لدين الله* هستم یعقوب چون اسم خلیفه بشنید برای احترام این نام با کمال ادب در جای خود نشست و گفت افرین بر تو آقای من.. حال امیر المؤمنین چگونه است؟ سالر است؟ لمیا گفت مرا از آن بسوی تو فرستاده تا خوشنودی و سرور و تشکرات او را از آن نامه که بدو فرستادی بتو معروض دارم - یعقوب گفت امید وارم که از آن نامه فایده حاصل شده باشد و من بسی در اضطرابم بچه هنوز *بيك* و حامل نامه من باز نگشته لمیا گفت هرگز بر نخواهد گشت زیرا

کشته شد یعقوب تکانی خورده گفت پس چطور نامه بخلیفه رسید؟ لمیا گفت باتفاق غریبی ... من نامه تو را هنگامی بدست اوردم و باو رسانیدم که نزدیک بود در دام افتد انگاه او سردی بر آورد چه مسموم شدن پدرش امیر حمدون را یاد آورد پس گفت ولیکن بواسطه رسیدن نامه تو خلیفه و یارانش از هلاکت رستند یعقوب را از شادی چشم بدرخشید چه بارزوی خود که در دل داشت نزدیک شد برسد و در خدمت خلفای فاطمی صاحب مقامات عالیه و درجات رفیعه شود پس گفت چگونه این امر اتفاق افتاد؟ ایا بمن نمیگوئی .. بگو .. تو را بخدا بگو ... لمیا گفت پیش از همه چیز می خواهم سری که بخودم اختصاص دارد با تو در میان نهم یعقوب گفت آقای من دهه بفرما دهه لمیا گفت بدان که مخاطب تو زنی است و اینکه با تو سخن میگوید مرد نیست یعقوب گفت آیاراست است؟ اگر چه در اول اواز تو را بزنان شبیه یافتم دهه لکن از چشمان تو آثار شجاعت و مردانگی دیدم دهه حال که این راز خود را با من گفتمی امید وارم که لطف خود را با من پایان بری و داستان کشته شدن قاصد و کیفیت وصول نامه مرا بخلیفه که خدا یش نگاه دارد نیز بیان کنی لمیا گفت اینرشته سری دراز دارد و عنقریب مجملاً با تو خواهم گفت و گرچه بعضی از مطالب اینداستان برای تو نتیجه ندهد ولی از راه وثوق و اطمینانی که مرا نسبت بتو بدید است جمله را بر تو فرو خوانم و پرده از اسرار خود بردارم تا هر زمان که در کارهای شخصی خود بنصرت و معاونت تو محتاج شوم مرا یار و مددکار شوی یعقوب گفت برگوی ایخاتون من واز هیچ چیز نیندیش که من خزانه اسرار و محل رازهای نهانی هستم و باتمام کوشش در یاری و کمک تو بهرامری حاضر و ساعیم ... لمیا از آغاز داستان خود باسالم مختصراً بدو گفت و کیفیت قتل پدرش امیر حمدون و غلبه خلیفه برخائین و چگونگی خواستکاری خود را برای حسین پسر جوهر و آنچه ابو حامد

حیله و مکر اندیشیده بود و طریق رساندن نامه را بخلیفه و قضیه قتل حامل نامه و کشته شدن قاتل او بدست خود و در آخر کار توجه بقسطاط و دیگر حوادث را شرح داد و ضمناً مقصود خود را که اخذ انتقام از سالم و دیگر خائنین بود نیز بگفت یعقوب گوئی سراپا گوش شده و بدقت استماع بیانات لمیا را مینمود مباد نکته از وی فالت گردد و چون داستان پایان رسید یعقوب گفت . . . خوب . . . پس تو لمیای بیچاره . . . لمیا گفت آری من همانم . . . اما بیچاره نیستم چه عنقریب انتقام خود را از آن مکار خائن خواهم گرفت این بگفت و دندان از غیظ بهم بيفشرد و انار غضب از چهره اش بارز بود یعقوب دانست که این دختر چون دیگر دختران ضعیف النفس و ناتوان نیست پس گفت مطمئن باش که من در راه یاری تو گوش بر حکم و چشم بفرمانم همان جماعت و دولتیکه در جرگه زنان آنها چون تو شجاع پردلی یافت شود سزاوار است که سلطنت و حیظه مملکتش بسی وسیع گردد و تو در مدت کمی بمقصد خود از هر جهت خواهی رسید لمیا گفت شنیده ام که در این شهر مردیست شیعی مذهب و او را مسلم بن عبیدالله گویند آیا او را میشناسی؟ یعقوب گفت اینمرد از دوستان صمیمی من است و هم اوست که مرا به یاری و نصرت شیعیان باز داشته و با آنکه من یهودی هستم چنان معتقدم که خلافت پیغمبر عرب مخصوص بامام علی بن ابیطالب است لمیا سرش را حرکتی داده گفت همیشه حق ارتوری دارد و باطل بر او اعتلا نجوید . . . زود است که صاحبان حقیقی خلافت . . . فرزندان دختر پیغمبر حق خود را از غاصبین بازگیرند آنگاه دست در جیب برده لقاغه پرنیانی بدرآورد و از درون او پاره کاغذی بیچیده بیرون نمود و بیعقوب داد گفت این نامه امیر المؤمنین است که بتو نکاشته پس ازان قطعه الماس ضخیمی نیز بدرآورده بیعقوب گفت اینهم هدیه و ارمغان غیر قابلیست که آقای من المعز لدین الله برای تو فرستاده این الماس در بعضی جنگها جزو غنایم حصه و قسمت خلیفه شده بود

و چندین هزار اشرفی بها داشت یعقوب الماسرا گرفته بوسید و ازان پس نامہ را باز کرده چنین خواند «این نامہ ایست از طرف المعز لدین اللہ امیر المؤمنین بہ یعقوب بن کلس ... از نامہ کہ در ہنکام احتیاج و زمان لزوم از تو بما رسید اخلاص و صدق نیت تو را دربارہ حضرت خود دانستیم و اراینجہت اظہار التفاتی از ما نسبت بتو واجب آمد و ادای این واجب را از قبل ما بیک ما بتو لسانا خواهد گفت و نامہ را بتو خواهد رسانید اینگونہ خدمت و غیرتی کہ از تو بصرف حقیقت ظاہر شد عنقریب کیفر و پاداش آنرا بیابی و ہرچند بدرجات اخلاص و محبت خود دربارہ حضرت ما بیفزائی مانیز الطاف بیگران خود را دوچندان نسبت بتو خواهیم نمود خداوند تو را بنعمت و عزت خود مخصوص کند ... و پرورش دہد ... والسلام ...»

### فصل پنجاہ و دوم - مسلم بن عبید اللہ الشیبی

چون یعقوب نامہ پایان برد سہ جا بوسیدہ بر سر نہاد سپس بلقا فہ اش پیچیدہ در حیب خود پنهانش ساخت لہذا از جای خود برخاست و یعقوب فهمید کہ مقصد لہذا دیدار مسلم بن عبید اللہ است و ہمہ میخواست کہ او را ملاقات کند او نیز برخاستہ بالہذا روانہ گردید ... لہذا گفت آیا منزل مسلم بن عبید اللہ از اینمکان دور است ؟ یعقوب گفت مسلم ہمسایہ ما است و از اینجا تا منزل وی بسی نزدیکست لہذا مراقت او را با خود غنیمت شمرده گفت ہنوز در بارہ سال چنانچہ باید سخن خود را بانجام نبردم یعقوب گفت خاتون من محتاج شرح نیست مطمئن باش من خود مقصود ترا دانستہ ام و امر انتقام را پایان خواہیم برد پس از اندکی طی راہ بمنزل مسلم بن عبید اللہ رسیدند یعقوب پیش رفت و اہستہ ندائی بر آورده در بکوید دربان چون یعقوب را میشناخت در گشودہ تحیت بگفت ہر دو تن وارد شدند یعقوب محض آنکہ بمسلم اطلاع دہد پیش افتادہ در باغ روانہ شد مسلم

بن عبدالله از دوون منزل ندا در داد... استاد یعقوب درای یعقوب بلهجه دوستانه گفت من خود تنها نیستم یکمهمان همراه آورده ام که یقین از دیدار او مسرور خواهی شد مسلم گفت هر دو تن بیائید... داخل شوید... مسلم گفت افرین بمهمان جدید عزیز ما... یعقوب !! بگو ببینم مهمان کیست؟ یعقوب گفت يك پسر عم تو حاکم قیروان مسلم گفت امیرالمؤمنین؟ خلیفه المعز لدین الله؟ واقماً؟ پس برخاست و گفت چرا ای یعقوب مرا از احترام و تکریم وی مانع شدی؟ اگر برای قاصد خلیفه بر حق بر نخیزم و احترام نکنم... برای که احترام خواهر کرد؟ و پیش پای چه کسی بر خواهر خاست؟ پس از آن دید کاش از شادی و مسرت اشك لود گشت لمیا در مقابل مسلم بزانو در آمده دستش را بوسه داد و گفت الطاف تو بیکران باد آقای من من مستحق این همه اکرام و نوازش نیستم مسلم گفت بر من واجبست که محض احترام پسر عمر فرمانروای قیروان از يك او احترام کنم چه قدر مشتاق این گونه ملاقات و دیداری بودم... حال بگوی امیرالمؤمنین را حالت چگونه است؟ این بگفت و بنشست و لمیا را نیز بنشانید لمیا پس از نشستن با نهایت حفظ اداب گفت بحمدالله و منت خدایرا بخیر و سلامت است... دل من مملو از شادی و سرور است زیرا گمان نداشتم در چنین شهری بچنین ملاقات و دیدار غیر مترقبی قفایز شوم... انگاه مسلم یعقوب را بنشستن خواند یعقوب نشست و گفت شگفت اینجا است که این يك خلیفه دوشیزه ایستکه در یاری و نصرت امیرالمؤمنین سر از پای نداند همین دختر است که خلیفه را از مکر و دام خیانت خائنین رها نموده است مسلم گفت چطور... زود... حکایت کن... یعقوب بگوی...؟ یعقوب گفت آیا فراموش کرده آقای من در چندی قبل باتو گفتم که چندتن از خائنین خیال آن دارند به پسر عمر که آبیبی رسانند و صدمه وارد آرند مسلم گفت چرا...؟

میدانم . . . و از اینکه تو نامه نکاشتی و او را از این داستان آگاه کردی نیز خبر دارم . . . یعقوب گفت آری . . . لکن پیش از اینکه قاصدمن بقبروان برسد درین راه کشته شده و ایندختر دلیر نامه را از معر که ربوده و بخلیفه رسانیده و اگر يك لحظه تأخیر مینمود یقین دانم که امیر المؤمنین در دام هلاکت میفتاد . انگاه قضیه بطور اجمال بامسام بیان کرد مسام چون غیرت و شجاعت لمیا را فهمید و دانست برای چه قصدی بمصر آمده مسرور شد و گفت خداتورا برکت دهد . . . دختر عزیزم . . . امیر المؤمنین را چگونه گذاشتی ؟ لمیا مسام را مطمئن ساخت که در همه حال فتح و فیروزی همعنان خلیفه میباشد و در هر کار طالع و اقبالش بلند و همایونست مسام را از اینسخن سرور دست داد و گفت حمد خدایا که خلیفه مسلمین فاتح و مظفرست از خدا میخواهم که نعمت الطاف او را در باره ما بیابان برد و از اثر شمشیر شرر بارش مارا از چنگ مردمان ستمکار برهاند حال بگو دختر عزیزم . . . آیا امیر میل ندارد باینصفحات توجه کند و اینسامانرا در تحت تصرف در آورد لمیا گفت بیاری خدای عنقریب خواهد آمد . . . من پیش آمدم تا بر احوال داخله و امور واقعیه اینمملکت آگاهی یافته و برا مطاع سازم و هم از حال شیعیان و پروان علی بن ابیطالت خبر دار شوم مسام اه سردی بر آورده گفت « اهی . . . شیعیان در این بلاد بسی دو تنگنای معیشت روز میگذرانند و اینگروه ستمکار از هیچگونه رنج و عذابی در باره شیعیان کوتاهی نکنند و بدون کناهی آنانرا در زندان افکنده زجر بسیار مینمایند برخی را بیبانه و بعضیرا بدون دستاویزی شکنجه کرده شربت عقوبت میچشانند لمیا گفت بامداد که بسراغ منزل یعقوب میامدم چیزی مشاهده کردم که هنوز دل در برم میطپد دو نفر پیر مرد را در ب مسجد دیدم نشسته فریاد میزدند « معاویه خالوی منست و با کمال وقاحت اینسخن را تکرار مینمود مسام گفت تو هنوز چه دیده . . . دختر من ؟ شیعیان در این دیار مغلوب و زیر دست این گروه خسانند و

انواع واقسام رنج و عذاب را مانند قتل و حبس تحمل میکند لمیا گفت ... حبس ... واه واه ... برای چه ؟ آخر چرا ؟ ... ای خدا !!! چه میشنوم ؟ مسلم گفت بدون سبب ... اینهمه رنج و محنت را بجرم تشیع و دوستی فرزندان ناطمه برای نگروه مظلوم بیچاره وارد میسازند اگر چنانچه چه برخی از طرز رفتار آنان را بر تو فروخوانم همانا بر حال ما خواهی گریست لمیا گفت خیلی میل دارم بشنوم و برای خلیفه نقل کنم شاید اسباب تسریع فتح مصر را فراهم کند مسلم گفت يك حکایت کوچکی در این مورد برای تو نقل میکنم چند سال پیش در این شهر مردی شیعی مذهب بود که او را « ابن ابی اللیث المملطی » میگفتند چون حکومت مصر بر حالوی آگاه شد با حضارش فرمان داد حاجبان مرد مزبور را بخدمت بردند حاکم امر داد تا دو بست تازیانه بر او زدند آنگاه زنجیری گران بگردنش افکندند بزندان اندرش کرد و عموم بناس از بی احترامی نسبت باو دریغ نیاوردند و آب دهان خود بروی او میفکندند بهمین منوال در زندان بود تا جان سپرد خدا رحمتش کند . - مسلم پس از این بیان اب دهان فروداد لمیا تاب نیاورده اشک از دیده جاری کرد مسلم باز بسخن آمده گفت . . . با اینهمه بمرگش اکتفاء نکردند و چون او را دین کردند جمعی از این گروه حق شناس که از مسلمانان بهره ندارند گرد آمده خواستند بدن او را از قبر در آورده ز بشقاوت و جور خود بیفزایند [ مقریزی « ۳۴۰ » ج ۲ ] ایا اینگونه رفتار تا کنون شنیده ؟ این يك حکایت کوچکی بود که برای تو گفتم و آسانترین زجر است که در باره شیعیان جاری میسازند دیگر از این اهانت و سخنان زشتی که بشیعیان میگم بند مپرس اگر يك نفر شیعه را ببیند او را گرفته و مجبورش میکنند که اینسخن را بگوید ( معاویه خالوی منست ) یا اینکه بگوید ( معاویه خالوی علی بن ابیطالبست )



و اگر مرد شیعی از گفتن سر باز زند کوچکتر مجازات و کفرش اهانت و بالاخره کشتن است اینست حال شیعیان در ایندیار دخترک عزیز !!! مگر دستی از غیب برون آید و کاری بکند

### فصل پنجاه و سوم - سرگردانی

لمیا از استماع این گفتار گریان شده بدنش میلرزید مسلم از فرط تأثر کلوگیر شده از سخن باز ماند و یعقوب از آثار اینسخنان و اطلاع بدین گونه رفتار های ناهنجار اظهار سوز و گداز مینمود . . . لمیا در حالیکه حیرت و فکرت او را گرفته بود گفت آقای من . . . اینگونه اوضاع باری در دلت نیندازد و ابداً اندوه بخود راه مده صبر کن زیرا هنگام استخلاص شیعیان و دوران راحت آنان رسیده و خدا یار نقوس شکیباست مسلم اهی سرد کشید و گفت دختر من زمان صبر و شکیبائی دراز کشیده و نیندارم که شجر صبر را باری باشد گوئی از روز ازل بهره شیعیان خون دل شد و مقدر چنانستکه همواره خلافت از تصرف صاحبانش بدر رود و بدست ناهلان افتد شاید در اینمورد مصالح و حکمتهاست که بدان پی توانیم برد لمیا گفت مگر امروز خلافت در خاندان رسول نیست ؟ مگر خلیفه بحق در قیروان نمیباشد ؟ یقین دانم که از این ببعد تا انجام روز کار خلافت در ایندودمان باید و غاصبن را بهره نشود که ظفر همعنان المعز لدین الله است و چندان نمیگذرد که در تمامی بلاد بخواست خدا سکه و خطبه بنام او زنند و خوانند لمیا اینسخنان را میگفت و آثار سرور و شادی از رخسارش پدید شده گوئی در باره امری محقق الوقوع پیش بینی میکند مسلم را از شجاعت و غیرت او تعجب آمده گفت وجود چون توئی در میانه ما مبشر فتح و ظفرو بیک خوش خبر فیروزی و اقبالست لمیا گفت من جز دختری نا توان نیستم وجود دلیران و رؤساء بزرگ بزرگترین یار و معاون ماست مخصوص جوهر صقلی که سالار شجاع و دلیر است که تمام بلاد مغرب را به شمشیر عبیده و فاطمه بتصرف آورده و آنها را ساجد و خاضع نمود . . این کرت نیز فتح و ظفر

بدستیاری او انجام یابد و بیاری و نصرت امر او بزرگان قبایل برابر مانند کتامة و  
و صنهاجه و جزانها را بت دولت حقّه فاطمیه بر اعلام مقام برافراشته شود ... در بین  
اینکه بسخن گفتن مشغول بود

ناگاه صورت ابو حامد و سالم در مقابل چشمش جلوه گر شد و بفکر افتاد که  
چگونه دام ها گستر دهند تا پدرش را که بهیچوجه گناهی نداشت دستخوش حوادث  
مجموعه خود ساخته بزهرش بکشند آنگاه رخسارش برافروخته سکوت کرد و  
سر بزیر افکنده بیاد سالم افتاد و بسی مایل بود که بحقیقت حال آن خائن  
پی برده و داستان اجرای خیانتش را بتوش خود بشنود آنگاه حرکتی کرده  
و چنان وانمود که قصد بازگشت دارد مسلم او را نگاه داشته گفت دختر من  
کجا میروی؟ در نزد من باش و با خانواده من زیست کن امیدم آنستکه بتو بد نگذرد  
لمیا گفت که بسی مایل و مشتاقم که اطاعت اوامر تو را نموده و بحفظ کامل و  
بهره وافر رسیده از خدمت مستفید گردم لکن بواسطه بعضی از اسباب قهریه  
و مواقع خارجیه نمیتوانم در اینجا بیایم اینک تو را به پیغمبر سوگند میدهم که  
مقصود مرا از هر کسی پنهان داری حتی از زوجه و بستگان خود نیز مخفی کنی  
آیا بمن قول میدهی؟ مسلم گفت مطمئن باش اکنون میخواهی کجا بروی؟ لمیا  
گفت با استاد یعقوب از نزد تو مرخص شده و پس از آن بکاروانسرا یا دیگر جای  
خواهم رفت لکن هیچوقت از نصرت و معاونت تو بی نیاز نخواهم بود و در  
مقاصد خود از تو استمداد خواهم نمود و هر وقت لزوم پیدا شد بخدمت خواهم  
آمد و از تو کمک خواهم طلبید اکنون خدا حافظ - مسلم گفت در امان خدا  
و هر وقت بهمی بتو روی نمود و بیاری من محتاج شدی مرا در اوامر خرد  
مطیع تر از انگشتانت خواهی دید لمیا برخاسته و مسلم گفت اگر چه مانند  
تو را تذکر لازم نیست و لکن نالید میکنم که بهیچوجه دانستان خود را ظاهرنساز

و مسلك خود را که شیعه هستی بکسی ابراز تمامی لمیا دست مسلم را بوسه داده با یعقوب از در بیرون رفت چون بکوچه رسیدند یعقوب بلمیا گفت اکنون بکجا میروی؟ لمیا گفت آقای من - بتوانس غریبی پیدا کرده ام و شاید جهت و باعث آن باشد که تو بر رازهای نهانی و اسرار مخفی من مطلع شده و مرا پیش از ملاقات شناخته؟ این بگفت و آهی سرد بر آورد ساکت شد . . . .

### فصل پنجاه و چهارم - یعقوب و کافور -

یعقوب دانست که لمیا دربارهٔ سالم محبوب قدیم خود اشاره میکند و از آثار غیرت و شجاعتی که از ایندختر مشاهده کرده بود او را دوست میداشت و با اخلاص و صمیمیت کامل نسبت بوی همراهی میکرد و خود را بسا مقاصد و اغراض سیاسی او شریک قرار داد یعقوب محض دوستی فرقهٔ شیعه نبود که بزوال دولت اخشیدیه رضا میداد و در استقرار و استعلائی دولت فاطمیه میکوشید بلکه چون او را در نزد کافور اخشیدی مقامی بلند و مرتبهٔ رفیعی بود لهذا از نظارت در امور دولتی پیش بینی انقلابی کرده و مترصد تغییر اوضاعی بود خصوصاً که کافور بسختی مریض و بستری شده و طبیب مخصوصش محرمانه و پنهانی به یعقوب گفته بود که عنقریب کافور رخت خواهد بست یعقوب یقین داشت که اگر چنین امری اتفاق افتد اوضاع حکومت اخشیدیه متشتت و اساس آنها متضرر شده و حالاتشان مضطرب خواهد گردید نظر باین حدس و پیش بینی مصلحت وقت خود را در آن دید که با خلیفهٔ فاطمی طرح دوستی و محبت بریزد و بسا آنها نیز سری و سری داشته باشد و از دو طرف سر رشته بدست بگیرد تا کدام يك غالب آیند خود را باو پیوند و نیز از مطامع و خیالات اخشیدیه بر ثروت و مکتبی که جمع کرده بود بسی بیم داشت و از آثار ضعف و سستی که در امور اخشیدیه میدید یقین داشت که عنقریب ایندولت به زوال و فنا متوجه شود و

بزودی مضمحل گردد بنابراین قاعده ز افکار بر آن شد تا حکومت و سلطنت را از این مورد هلاک و پرتگاه عدم خلاصی داده و بدولت جدید جوان توانائی که خلیفه فاطمی در رأس آن قرار گرفته مبدل سازد و نژاد بنی اخشید را بر اندازد و اگر چنین کار مهمی از دست وی جاری شود و بواسطه همت و سعی او این کار بانجام رسد بهره و منافعی بیشمار از راههای مختلف بدو عاید خواهد شد لکن در این میان دشمن قوی پنجه یعقوب را تهدید میکرد و او وزیر کافور اخشیدی « ابن القرات » بود یعقوب از این شخص بسی بیم داشت بخصوص اگر کافور میمرد زیرا که ابن القرات بجای و مقام یعقوب در نزد کافور حسد برده و میخواست او را از امر تبه بیندازد و مغلوبش سازد لکن کافور محض اخلاق نیکو و صفات راقیه یعقوب با کرام و احترامش می پرداخت و در همه حال باو اعتماد داشت و چون در این وقت لمیا درباره سالم سخن گفت و میخواست بر کیفیت احوال آن خائن مطلع شود یعقوب بر آن شد که کار را بر لمیا آسان کند و او را بر تمامی حالات دولت و ملت و اوضاع سیاست و سلطنت آگاه سازد پس گفت گمان میکنم در خصوص آن خائن مکار سخن میگوئی لمیا دانست که مقصد یعقوب از خائن مکار سالم است بی اختیار بخود لرزید و با آنکه بر خیانت و دنائت سالم یقین کرده بود و در گناه و تقصیر او شکمی نداشت نمیتوانست اینگونه القاب سخیفه را درباره او از کسی بشنود چه هنوز اثار دوستی و عشق او را در دل خود احساس میکرد و در قلب خویش بسوی او تمایلی میدید و متحمل شنیدن اینگونه سخنان درباره او نبود زیرا هنوز در بروز و جریان اینگونه افعال زشت از سالم جوانی دو دل بود و یقین خود را تکذیب میکرد پس گفت ای من گوش کن اگر درباره سالم بنو اعتراض کنی خواهش مندم ببخشی زیرا نمیتوانم اینگونه سخنان ناشایست درباره وی بشنوم اگر چه در واقع و حقیقت خائن هم باشد . . .

اما من تاب شنیدن ندارم و دیگر آنکه من هنوز اینمطلب را خودم تحقیق نکرده ام و بصدقش پی نبرده ام یعقوب گفت اما من ... بلی ... بر من بطور حتم و محقق واضح و ثابت شد، چنانچه بامیر المؤمنین نوشتم لمیا گفت ایا میشود من خودم از راهی بتحقیق اینمسئله پردازم ؟ در اینوقت از کوچه خارج شده و بمنزل نزدیک شده بودند و شنیدند که مؤذن در مسجد عمرو اذان نماز ظهر در میدهد یعقوب گفت هنگام صرف نهار است اول بمنزل رفته غذائی بخوریم نگاه در خصوص این امر سخن خواهیم گفت ... یعقوب وارد منزل شده و لمیا نیز از دنبالش در آمد یعقوب بگلام خود امر داد تا نهار را در کرباس حاضر کرده و هر دو باهم بصرف غذا پرداختند و کسی از اهل و عیال یعقوب بر ان سفره پدید نبود لمیا نیز همینرا طالب بود زیرا میخواست در هنگام صحبت کس ناشناسی نباشد و در اینمورد اینگونه خلوت را مایل بود پس از صرف نهار هر يك در کار خود به فکر پرداختند یعقوب محض اجابت مقصود لمیایی وسیله و چاره ئی می گردید و از برای خاطر او بتدبیر پرداخت در این بین ناگاه طراق سندان از در منزل بلند شد غلام آمده بیعقوب گفت شالوم طیب منتظر اجازه است یعقوب از شنیدن این اسم تا آن درجه مسرور شد که گوئی از تنگنائی رهائی یافته و بگلام گفت او را باطاق دیگر ببر تا من بیایم غلام از پی فرمان رفته و یعقوب بلمیا گفت در باره مقصود و غرض تو خود را بسیار در رنج میدیدم و هرچه میخواستم راهی بیایم که خیانت آنسرد خائن را بتو مدلك سازم عاقبت نیافتم اما اکنون که طیب آمد اینکار بسی سهل و آسانست لمیا گفت اینمرد کیست ؟ یعقوب گفت وی طیب مخصوص کافور امیر مصر است و همواره در حضور است مخصوص اکنون که کافور مریض است و بطبابت این مرد بسیار اطمینان دارد زیرا قبل از آنکه این غلام زر خرید امیر مصر شود این دو تن باهم دوستی داشته اند

لمیا گفت کدام غلام را میگوئی؟ زر خرید گفتی؟ چه گفتی مقصود کیست؟ یعقوب گفت مقصودم از غلام زر خرید کافور است مگر نمیدانی که او زر خرید است؟ خوب حالا که نمیدانی لازم است تاریخ زندگانش را بر تو فری و خوانم تا اطلاع بر عادات و احوالش بر تو آسان گردد بدان ایدختر من کافور فرمان روای حالیه مصر در هنگام جوانی غلام یکی از اهالی مصر بود در چهل و اندسال پیش از این محمد بن طغج الاخشید که مؤسس دولت اخشیدیه است کافور را از مولایش خرید وی چندان مراقب اطاعت و خدمت بود که باندک زمانی ترقی بسیار کرده اتابک فرزندان سلطان شد و در آن هنگام او را استاد کافور مینامیدند چون اخشید متدرجاً در مصر متمکن شد و در تحت رعایت و حمایت دولت عباسی رایت استقلال بر افراشت کافور نیز با او بود امروز هم مانند پیش حکومت ایندیبار در تحت حمایت و نظریه خلیفه عباسی است حال بر همین گونه بود تا در سال (۳۳۴) هجری محمد بن طغج اخشید بمرد و فرزند بزرگترش که به (انوجور) موسوم بود بر جای پدر استوار شد و در لغت عربی محمود معنی و مفاد لفظ انوجور است در این وقت نفوذ و قدرت استاد کافور در دولت بسیار افزون شد زیرا که انوجور را او تربیت کرده بود آنگاه بمنصب دستوری و وزارت انوجور منتخب گردید و تدبیر ممالک و سلطنت را ابهترین ترتیب و نیکوتر

اتمام

اهرانی تولیت  
بمجانجا: استاد ممتاز

